

که بر قومی در رتبت گشاید
 بسی یکدل بشاهنشاه کشور
 که سلطان رتبتش افزون نماید
 که سلطان صادر امری را نماید
 یکی را و نماید دیگری خوار
 زهر علم و هنر باشند غافل
 همی بالانر و بهتر بدارد
 فهیم و کاردان و نیک کردار
 نمیشاید برد سلطان بر آن دست
 نهادن حلیت پارای بر سر
 نه مردم قدر گوهر کم بدانند
 شود مطعون بنزدیک خرددار
 ولیکن جعلگی نادان و بیکار
 بدو رنج فراوان میرسانند
 باهل فهم نه انبوه یاران
 گرانباری از آن حاصل نیارد
 غرضها حاصل از آن آرد آسان
 شود رنجور از تحمیل آن بیش
 دری زاغراض نتواند گشاید
 نشاید در نظر بگرفت خامل
 ز جایی پر غبار آن پاک گیرند
 که آنها مرکب شه را بشایند
 که افتد در کف اشراف و شاهان

هر آن شاهی بملك خویش باید
 که در عقل و خرد باشند برتر
 هر آنکس هست لایقتر بیاید
 خود از روی هوی هرگز نشاید
 دهد رتبت همی و انعام بسیار
 کسانی را که در کارند عاقل
 نشاید بیشتر نعمت سپارد
 ز مردان خردمند و هنر دار
 دو کار از یاد شاهان بس غریب است
 نمودن زینت سر را بیا در
 جواهر را بارزیز ار نشانند
 ولیکن عقل فرمایند کار
 و گرچه دوستان باشند بسیار
 بجای سود خسران میرسانند
 نفاذ کارها باشد بدوران
 بخود هر کسکه یاقوتی بدارد
 بحاجت هم برد بس سود از آن
 وای سنگی چو کس برداشت باخویش
 بحاجت هم از آن خیری نیاید
 علیمی را که رتبت هست نازل
 چه پی را از میان خاک گیرند
 هنرمندان از آن زینها نمایند
 کمانها نیز میسازند از آن

بدنیا پادشه را می نشاید
 که بنهد بخردانرا قدر نازل
 و با عزت بیبیمت سیارد
 بقدر کار هرکس شاه باید
 نماید رو بعقل و علم هرکس
 همی باید بیندد چشم سلطان
 نیندیشد ز اسلاف فلان خود
 و گرنه شمس اقبالش تنابد
 همانا جاهلان زشت کردار
 ولی اهل هنر ضایع بمانند
 بکس نزدیک همچون ذات او چیست
 شود معلول هر که بعضی از آن
 هم میخواهند دارو ها طلب کرد
 ولیکن موش کو در خانه باشد
 بدفع او همه همت گمارند
 و گرچه باز وحشی و غریب است
 کز او در دست میآید بسی سود

بنزد عاقلان نیکو نیاید
 که ایشانرا سلف بوده است خامل
 که اسلافی شریف آن شخص دارد
 بایشان رتبت و درجت فزاید
 بهوش و کار و حزم و حلم هرکس
 ز اسلاف همه خدمتگزاران
 زمال این و از اسلاف آن خود
 خلل در کار ملکش راه یابد
 بدست آرند مال و جاه بسیار
 نه اسب شوکت و عزت برانند
 از آن چیزی بکس نزدیکتر نیست
 بسا دارو بخواهندش بدرمان
 ز دیگر شهر ها از بهر آن درد
 بمردم همدم و همخانه باشد
 برای کشتن او یا گذارند
 ولی جایش شایرا میبود دست
 تواند منفعتهایی از او بود

خوش آمدن شیر از دهنه و فرصت یافتن دهنه

برای گفتگو درباره گاو

بدو اعجاب شیر افزوده گردید
 بدو الفی گرفت و شد از او شاد
 بسوی شیر آنکه روبرا تافت

چو دهنه زین سخن آسوده گردید
 ثنا فرمود و نیکو پاسخش داد
 بفرصت دهنه زان پس خلوتی یافت

که از چه شاه اینسان دلفکار است
چو شیر اینگفته را از دهنه بشنود
که خود او را نکوید علت آن
که ناگه گاو آنسان کرد فریاد
بگفتا موجبش جز این صدا نیست
گمان دارم از این بانك و صدایش
اگر باشد چنین ابن سخت دشمن
بود بهتر کز اینجا دور کردم
بگفتا دهنه ساطانرا نشاید
بگفته اند از قدیم اینرا بزرگان
تصلف (۱) عقل را آفت بود خود
دل پر ضعف را آفت بدنیا
بهر بانك بلند و جثه تهم
چنان افسانه آن طبل و روبا
بگفتا شیر چونست آنروایت

نه در فکر نشاط است و شکار است
بشد در فکرت و اندیشه بنمود
نماید نرس و بیم خویش پنهان
که شیر از دست خودداری خودداد
ندانم نیز کاین آواز از کیست
که باشد قوتش همچون ندایش
صواب اینجا نباشد مانند من
بناچار از وطن مهجور کردم
کز اینرو از وطن هجرت نماید
که روح جملگیشان باد شادان
مروت راست چربك (۲) آفتی بد
بود بانك بلند و رعد آسا
نشاید التفاتی کرد در وهم
که از پیشینیان مانده است برجا
بگفتا دهنه این است آن حکایت

حکایت روبا و طبل

بشد در بیشه روباهی بکاری
چو بادی آمدی با ضرب سختی
صدائی سخت بر میخواست وانگاه
چو روبا جثه دید و بانك بشنید
ولی الحق ندیدش پوستی بیش

در آنجا دید طبلی در کناری
بدان میخورد چوبی از درختی
رسیدی آنصدا بر گوش روبا
طمع در بست و کوشید و بدرید
بسی نادم شد از این کرده خویش

بگفتا و ندانستم بعالم
هم آمد هر یکی هائلتر آواز
که هر چه ضخم شد تن سود شد کم
در خسران و ضر شد بیشتر باز



بگفتم این مثلرا بهر سلطان
که بهر اینچنین آواز هائل
از این بانگی که گاه بر آید
نشاید بیمرا در دل دهد راه
وگر بدهد مثالم پادشه خوش
کنم معلوم حال و کار او را
عیان سازم که مقصودش چه باشد
کنم معلوم کان بد کار ناپاک
چوشیر این گفته های دمنه بشنود
که گردد روشن او را رأی بر آن
نشاید بیم را ره داد در دل
نباید شاه را وحشت فزاید
بترسد زین صدای سخت ناگاه
شوم نزدیک اوبی هیچ تشویش
اساس متصد و افکار او را
همی در اینعمل سودش چه باشد
برای چه نهاده پا در اینخاک
بشد شاد و اشارت پس بفرمود

رفتن دمنه بنزد گاو و پشیمان شدن شیر از

فرمان خویش

پس او بر جست از جا و روان شد
ولی چون شد ز چشم شیر پنهان
بخود گفتا که در امضای اینکار
تأمل اندر آن نمودم اکنون
چه هر کس بی جریمه نزد شاهان
و یا در مانده اندر زندگانی
و یا کوعال و حرمت داده بر باد
و یا معزول گردیده زکار او
بسوی مقصد و مطلب دوان شد
پشیمان شد ز کار خویش سلطان
نکردم دقتی بیشبه بسیار
ره تعجیل را پیمودم اکنون
جفاها دیده و رنج فراوان
شده پر غم ز ضر و ناتوانی
بگشته مضطر و حیران و ناشاد
وز این رو گشته باشد دلفکار او

✦ برای و بر همین ✦

همی بدخواه و دون و زشت خو بست
 که یاران عفو و او گشته گرفتار
 برفته گوشمالی فزون تر
 ولیکن اجر یاران گشته زویش
 از او پیشی گرفته یافته جاه
 نباشد خود نگهدار امانت
 وراسود زیادی بی گمانست
 همانا وی قبولی دیده در آن
 که برساند گزندى را بسطان
 که سلطان بر شتاب خود فزاید
 براز خود ورا آگه نماید
 بود داهی و روشن رای و هشیار
 زعشرت مدتی مانده است مهجور
 بنا که فتنه ای بنماید او راست
 ز ترس و وحشت و بیم و غم شاه
 از این رو خدمت او را کند خویش
 که با سختی بسوی من بتازد
 شدی گاهی بیلاکه شدی زیر
 بره میداشت حیران دیده خویش
 بیار امید تا آمد پیرسید
 که آوازش شنیدی رعد آسا
 چسان با او بگفتی و شنیدی
 که خود گیرم دلیل قوتش آن

و یا اصلا شیر و فتنه جو بست
 و یا باشد از آن جمع بز هکار
 و یا در حق او زان جمع دیگر
 و یا بنموده نیکو خدمتی خویش
 و یا خصمش براه جاه ناگاه
 و یا کو دور باشد از دیانت
 و یا در آنچه ضرشه در آنست
 شده یا ملتجی اش خصم سلطان
 بود در انتظار آن سست پیمان
 بحکم این علل هر گز نباید
 بسوی دشمن او راه نماید
 بود این دهنه دور اندیش بسیار
 شده در درگهیم بسیار رنجور
 زمن گرد در دلش آزار برجاست
 بود کو خصم را بنماید آگاه
 ببیند قوت او را زمن بیش
 مصمم هرور بر آن بسازد
 در این اندیشه بود آن مضطرب شیر
 بداورا اضطرابی بیش از پیش
 که ناگه دهنه را از دور او دید
 چه کردی؟ گفت گاوی دیدم آنجا
 بگفتا قوت او را چه دیدی
 بگفتازو ندیدم شوکت آسان

چو برسیدم بوی چون همسرانش
 نه طبع او چنان می بود کوخویش
 نه خود دیدم ورا با آن مقامی
 بگفتا نرمی او با درستی
 که باد سخت اندازد درختان
 ولیکن بر گیاه ناتوانی
 فرمایند گردان قصد خردان
 نمایند آنچه چنان با هر که رفتار
 بگردان زور و قدرت را نمایند
 بگفتا دمنه کار سما و چندان
 که چندان زور بازو او ندارد
 اگر شه را بود بر وجه دلخواه
 چو شیر این گفته را از دمنه بشنود

سخن گفتم نه هرگز بیش از آنش
 بخواهد نیک تعظیمی از این بیش
 که بیش از آن بخواهد احترامی
 نمیباشد نشان ضعف و سستی
 نماید کوشکهای سخت ویران
 بنرساند شکستی و زیبائی
 نه بنمایند قدرت جز بگردان
 که باشد در خور آنگونه کردار
 بخردان مهر و الفت را نمایند
 نباید وزن آرد نزد سلطان
 فزون تر قوت و نیرو ندارد
 مطیعیش آورم در درگاه شاه
 شد خرسند و بر آن امر فرمود

رفتن دمنه بنزد گاو و آوردن او بدو گاه شیر

بسی از این اجازت شادمان شد
 بنزدش رفت بی ترس و محابا
 بگفتا شیر فرمان داده تا من
 که بس زودت برم در خدمت او
 هم او فرموده تا نیکو بدانی
 بر این تقصیر و جرم بینهایت
 که تا حالا بفرمائش نبود
 وزین بیش از توقف خودنمایی

بسوی گاو با سرعت روان شد
 سخن گفتش بدون بیم و پروا
 بدینجا آیم و یابم ترا من
 بیندی خود کمتر بر خدمت او
 که گر سرعت کنی بدهد امانی
 بر این سستی که رفت از تو بغایت
 ز دیدارش تقاعد خود نمودی
 بسی بینی بدی و نسا روانی

✽ رای و برهمن ✽

سراسر دفتر شادیت شویم
چه منصب دارد و نیروی او چیست؟
ددان را جملگی شه در جهانست
بگفتا دمنه را باشك و تردید
کنیم ایمن ز باس و کینه خواهیش
بهر راهی که گومی پا گذارم
بسوی شیر پس رفتند آنگاه
بگرمی قصه پرسید و مکانش
تمام سرگذشت خود کم و بیش
که خود یابی نصیب از ما و انعام
بخدمت خود کمر بر بست زاندم

که نزدیکش روم وین رفته گویم
بگفتا شتر به کاین شیر خود کیست
بگفتا او شه درندگانت
ز ذکر شیر و دد بیچاره ترسید
که گر سازی قویدل مرا خویش
بیایم با تو و حرفی ندارم
نمودش مطمئن از بخشش شاه
سلطان نزد خود دید آزمانش
بگفتا گاو و حال و قصه خویش
بگفتش شیر کاینجا گیر آرام
ثنا او را نمود آن گاو خرم

فزوننی یافتن رتبت گاو و رشك دمنه و شکایت

بردن بنزد کلیله

بمهر خویشتن بر او بیفزود
نمود اطناب در اعزاز و اکرام
بدو کرد اعتماد و داد اسرار
بدو انعام بی اندازه می داد
که کس چون او نبند در درگاه شاه
بداورا بهترین دوستان شیر
بشد دمنه فزون ز اندازه دلگیر
حسادت ز اعتدال او را برون کرد
دگر خواب و قرار خود ز کف داد

بسی شیرش بخود نزدیک بنمود
بدادش بی نهایت مال و انعام
چو رأیش پاك دید و عقل بسیار
بهر روزش مقامی تازه می داد
بشد باری چنانش رتبت و جاه
بهین منصب بد او را نزد آن شیر
از این تر حیب بی اندازه شیر
فروغ کینه خشمش را فزون کرد
بسوز از نار رشك و کینه افتاد

بشد نزد کلیله با شکایت
بگفتا بنگرم عجز و نگونی
خود آوردم بنزد شیرش از دشت
بیفتادم من از آن درجت خویش
چو در کار خودم غافل بدم من
کلیله گفت آید بر تو آن پیش
بگفتا دهنه چونست آنروایت

بوی گفتا تمام آن حکایت
که خود کردم کمک بر این زبونی
کنونش قربت از منم فزون گشت
بیفتاد او زمن در مرتبت پیش
زبون و بی نصیب اینسان شدم من
که آمد پارسا را آتزمان پیش
کلیله گفت اینست آن حکایت

داستان مرد زاهد

شهی مر زاهدی را خلعتی داد
بتحصیلش طمع آن دزد در بست
بسوی زاهد آنکه روی بنمود
بگفتا خود ترا رو کرده ام من
که بگشاییم ابواب طریقت
بدینحیلت بشد محرم بدانمرد
که تا آخر بروزی فرصتی دید
چو وی فهمید کان دزد آنعمل کرد
مگر پیدا کند آن بی وفا را
دو نخجیر او بدانره دید در جنک
یکی روبه بدانجا برده بد راه
که ناگه زاند و شاخی خورد و ناگاه
بشهر آمد شبانگه پارسا مرد
زن بدکاره ای را گشت مهمان

که بر آن چشم زردی رون بیفتاد
که دون همت بدو پر کینه و پست
بتعظیمش ز راه خدعه افزود
بایمان روترا آورده ام من
بیاموزیم آداب طریقت
بنزدش چند روزی زندگی کرد
ز زاهد آن گران خلعت بدزدید
بسوی شهر شد اندر پی مرد
بگیرد خلعت سنگین بها را
شده هر یک بخون دیگری رنگ
که مینوشید از آن خون در آنگاه
بخون خویش در غلطید روباه
بآسایش همی جائی طلب کرد
که آتزن داشت آنکاره کنیزان!

قشنگ و دلبربا و شوخ و دلبر
 بشد مفتون آن دلبر همانا
 بگردد گرد آن شمع منور
 بخشم او بود زینحالت بغایت
 وز او خود بیشتر سودی نمیبرد
 مصمم شد بکشت آنجوان خویش
 در آنجا منزل آن مرد خدا کرد
 که هر دو مست بنمود و بفرسود
 بدون قدرت ادراک و مد هوش
 برای قتل بر ناستد مهیا
 یکی ماشوره (۱) پرزهر برداشت
 دگر سر بر دهان بگرفت جاهل
 از آن زهرش کند مسموم و تن سرد
 عمل معکوس شدن زهر را خورد
 هلاک او خود بجای مرد گردید
 بحق در آن بجز زشتی نمی دید
 شب تاریک رفت و روز گردید
 عزیمت کرد آن مرد بهشتی
 که ناگه دید مردی کفشگر را
 بتکریم و بتعظیمش بیفزود
 نگهداری کند زان مرد نیکو
 نماید عیش را بر او مهنا

یکی ز ایشان بدی از جمله بهتر
 یکی برنای خندان روی زیبا
 پس او نگذاشتی تا شخص دیگر
 زن از دخل کمش بد در شکایت
 که بد دلبر فقط در نزد آنمرد
 بآخر آتن بدکار بد کیش
 همانشب کو بکف اسبابش آورد
 در آنهر دو بسی مشروب پیمود
 بیفتادند آندو خواب و بیهوش
 چو زن شد مطمئن از خواب آنها
 همانگونه که خود قبلا بسر داشت
 سرش بگذاشت در برنا اسافل
 که تا آنرا دمد در جسم آنمرد
 ولی بادی جدا شد ناگه از مرد
 زن بدکاره بر جا سرد گردید
 تمام حال را زاهد همی دید
 چو شد روشن جهان از نور خورشید
 از آن جای فساد و فسق و زشتی
 طلب بنمود پس جائی دگر را
 بردش سوی منزل کفشگر زود
 بقومش هم وصایت کرد تا او
 کندش اسباب آسایش مهیا

۱ - نی کوچکی که میان آن خالی باشد اوله

سپس خود رفت آن خوشعهد و پیمان
 زن او داشت یاری از جوانان
 خبر دادش که شویم رفته مهمان
 بشد آن مرد پس حاضر شبانگاه
 بدید او را کنار خانه خویش
 درون خانه شد با خشم و بس سخت
 بیستش بر ستونی سخت و محکم
 هم او را مجملی از ناسزا گفت
 چو زان شد ساعتی آرام آرام
 بگفتا یار اندر انتظار است
 اگر خواهی بیائی پس برون آی
 بگفتا لطف کن وین بند بگشای
 روم عذری بخواهم دوست را من
 اگر این لطف در حقم نمائی
 نه از خاطر برم این یاریت را
 کنم جبران این یاری با آخر
 زن حجام خود بر این رضا داد
 در این هنگام شد بیدار آن مرد
 نداد آن زن جوابی بر ندایش
 بکرات اینعمل گردید تکرار
 بشد خشمش فزون و بیش از پیش

به مهمانی یاری از رفیقان
 زنی حجام بد راوی آنان
 بیا آنسانکه تو دانی و من آن
 که ناگه کفشگر باز آمد از راه
 بدو هم بد گمانی داشت از پیش
 بگوید آن زن بدکار بدبخت
 نمودش جفت زجر و همراه غم
 سپس رفت و بجای خویشتن خفت
 بیامد نزد آن زن زوج حجام
 چه مقصودیت باشد وین چکار است
 و گرنه گورود آن مرد زینجای
 بدستورت ترا بندم بر اینجای
 سپس بس زود برگردم بجا من
 چنین بندی ز کار من گشائی
 چنین احسان و نیکو کاریت را
 چنین مهر و نکو کاری با آخر
 بجا ماند و ورا بیرون فرستاد
 بیانگی سخت زو جش را صدا کرد
 که میترسید بشناسد صدایش
 ولی پاسخ نداد آن زن بناچار
 بدست آورد پس نشکرده (۱) خویش

نهادش بر کف و بر حالش خندید
که چیزی نیستش زین تحفه بهتر

زن حجام را بینی ببرید
بگفت این تحفه را برسان بدلبیر

مکر زنان

بدانگونه زن حجام را دید
بدلتنگی زوی عنبری بجا خواست
بدانجا بست خود را همچنان پیش
بسوی خانه خود رفت ناچار
و هم بشنود او این گفته ها را
دعا گویند بگفتا کای خداوند
تو با فضل خودت بینیم بسیار
تو بیرونم از آن تهمت بیاور
چه باشد اینسخن کمتر تو دهمزن
از این مکر وره سالوس پوئی
بیاو چشم خود کن باز و بنگر
چسان بینی بروی من نهاده است
ببیند اینچنین روز سیاهسی
برفم آن ستم بر مهر افزود
بدیدارش چراغی کرد روشن
عجب بنمود و بس حیران بگردید
پشیمان گشت زان فعل تباهش
از او بخشیدن جور و خطا خواست
دگر نماید از امثال این کار

در این هنگام کان زن باز گردید
بشد غمگین و از او عذر ها خواست
سپس از آن ستون بگشادش و خویش
زن حجام با آن حال بس زار
بدید آن پارسا این رفته ها را
زن کفاش بعد از لحظه ای چند
اگر شویم نموده ظلم بسیار
چو این تهمت بمن بنهاد شوهر
بگفتا کفشگر کای بد عمل زن
نما دوری از اینسان یاوه گوئی
بگفتا زن که ای مرد ستمگر
که من را ایزد یکتا چه داده است
بر آن راضی نشد تا بیگناهی
بدفع ظلم تو این عدل فرمود
چو بشنید اینسخن را مرد از زن
چو نزدیکش شد و بینی بجا دید
سپس کرد اعتراف او بر گنااهش
بنرمی از زن خود عذر ها خواست
و هم بنمود توبه تا در ایندار

بگفتار سیه کاران تمام بآزار زنش نماید اقدام
زنی کو پارسایست و نکو کار! نباشد مثل و مانندش در ایندار!

چگونگی کار زن حجام و مگراو

بشد حجام زن در منزل خویش بسی حیران بکار مشگل خویش
که نزد دوستان و شوهر خویش چه عذری آورد از بهر بینیش
در این اثنا بشد حجام بیدار زقومش خواست آنکه دست افزار (۱)
توقف کرد زب دیری و استاد پس از آن استره (۲) تنها بدو داد
وزینکارش بس اورا خشمگین ساخت که در تاریکی آن استره انداخت
زن حجام خود افکند و فریاد بر آورد او که بینی رفت بر باد!
بشد حجام از این حال حیران ز کار ناگهان خود پشیمان
همه همسایگان شان رو نمودند عتاب آن مرد حیرانرا فرودند

در محضر قاضی

چو روز آمد حجاب شب بدرید عیان شمس جهان آرا بگردید
تمام اقربای زن در آن جا یکا يك جمع گشتند و مهیا
که با حجام بد گوئی نمایند ز وی بد گفته و زترا ستایند!
باخر کلام او کردند پر زهر ببردندش بنزد قاضی شهر
از او پرسید قاضی علت آن که بنمود از چه آترنرا بدانسان
بسختی مثله (۳) کرد آن بیگنه را نمود اینگونه فعل بس تبه را
نبودش پاسخ و خاموش گردید برای امر قاضی گوش گردید

۱ - آلت کار پیشه و ران ۲ - بضم اول و سکون دوم و ضم سوم :
تیغ دلاکی ۳ - بضم اول و سکون دوم و فتح سوم: بریدن عضو رسوا کردن
شکنجه کردن.

که در ظاهر ورا حق اینچنین بود
 بگفتا بس تأمل جایز اینجاست
 نه آن نخجیرها کشتند روباه
 نه حجام اینچنین بینی زن کرد
 بلاشک خویشان بر خود کشیدیم
 که بهتر بشنود تفصیل از آن مرد
 بسوی مرد زاهد چشم بگذاشت
 که خود افزون مریدانم بگردند
 نه اندر خانه ام میدادمش را
 که دزدخامت و بگریزد از شهر
 که بر خونخوارگی بنماید آغاز
 نه از ایشان گزند او را رسیدی
 نه قصد جانوری میکرد با زهر
 نه جان خویشان بر باد دادی
 نخوردی چوب و از رنجش رها بود
 بودی همراه و همعهد و پیمان
 نه خود تحریص میکردی ویاری
 بنزد مرد و زن رسوا نمیشد



که خود این نکته را دانی بدینا
 هر آن محنت خودت بر خود کشیدی
 از این رودر چه حرمان فتادی

چو قاضی بر قصاصش حکم فرمود
 نکو آن پارسا از جای برخاست
 که نه خلعت ببرد آن دزد ناگاه
 نه از زهر آن زن بدکار شد سرد
 بل این رنج و بلا را وانچه دیدیم
 چو قاضی خود شنید این رویدو کرد
 بیکدم دست از حجام برداشت
 بگفتا گسر نبودم آرزومند
 نه میخوردم فریب دزد بد خواه
 نه آن فرصت نمودی روی در دهر
 اگر روبه نبود آنگونه پر از
 نه آسیبی ز نخجیران بدیدی
 اگر بد کار زن آنگونه پر قهر
 نه از آن زهر در حلقش فتادی
 اگر آن کفشگر زن پارسا بود
 اگر حجام زن با زشتکاران
 بناشایست و فسق و زشتکاری
 بدینسان مثله در دنیا نمیشد

کلیله گفت گفتم این مثلرا
 که هر تلخی زدست خود کشیدی
 بغفلت پای در کارت نهادی

بگفتاده‌امنه کاینست و جز این نیست
 خلاصم را چگونه خوبش بینی
 بگفتا خود چه قصدت باشد ای یار
 بگفتا من بر آنم تا بنیرنگ
 بکوشم تا کنم دورش از اینجا
 که سستی کردن و غفلت در اینکار
 و گر ورزم کنون اهل و تقصیر
 نه دانایان مرا دانا بدانند
 بدینکاری که خواهم بر زخم دست
 کسی بر حرص و پر آزم نخواند
 که راه رتبتی تازه نیویم
 غرضائست در دنیا که بخرد
 نگهداری سود حاک بر جا
 بسی کوشش برای کسب آن سود
 همی دوری از آنسان ضرر و خسران
 توجه داشتن در کارها خویش
 چو میباشد امید من بعالم
 بدست آرم مقام خویش اکنون
 بحیثت خواهمش در کار استم
 صلاح شیر و امن من در آنست
 مر او را شیر نعمتها سپرده‌است
 و زان برست رانی گشته منسوب

ولی تدبیر کارم را بگو چیست
 چه راهی بهر این مقصد گزینی
 بگواندیش، خود را در اینکار
 بهر مکر و بهر روی و بهر رنگ
 بجای او نشینم خود دنیا
 رساند هر مرا آزار بسیار
 نه معذورم بنزد مرد تدبیر
 نه هشیاران مرا هشیار خوانند
 کنم خود را بلند و گاو را پست
 کسی با آز دمسازم نخواند
 مقامی و مکانی نو نجویم
 بتحصیاش روا کوشش بدارد
 برون آوردن نفس از بلاها
 که قبل از آن بدست شخص میبود
 که در پیش آزمایش گشته‌است آن
 بدفع شر و جذب خیر از پیش
 که سوی رتبت خود بسازم مردم
 بیابم منزلت چون پیش اکنون
 بدیگر جاش از این عالم فرستم
 که بینم بطن خاک او را مکانست
 بایشارش بسی افراط کرده است
 دگر در نزد باران نیست محبوب

حکایتی و بر همین

نمی بینم همانا شیر را عار
بحق ویرا مقاماتی فزوده است
بشزدیکان نموده خفت او بار
از این افراط او بر جاست نفرت
بود سودی نکو بر وجه د لخواه
بیابد سود و نفعی نیک سلطان

کلیله گفت از این ایثار بسیار
چو او نیکو ورا خدمت نموده است
بگفتا دهنه زین بسیار ایثار
کون از شیر ایشان راست نفرت
نه ایشان را از این نزدیکی شاه
نه از پند و زخدهای آنان

شش چیز که آفت ملک است

شش است و گفته اند اینرا بزرگان
دگر آشوب ها و فتنه هایست
خلاف روزگار و تنگخومی
کند محروم از خود نیکخواهان
که زان مردان نگیرد سود بسیار
که غیر منتظر رو آورد آن
برون شمشیر را آرند مردان
شکار و مسکر و امثال آنهاست
نماید روی آفتها در ایندار
و باوسیل و قحط و آفت و غرق
سیاست کردن بسیار درویش
ورا دادن بسختی بد سزائی
ندانند موضع هر نیک و هر بد
در آنجا که خشونت کرد باید
در آنجا که بود نرمی سزاوار

بدنیا آفت هر ملک و سلطان
یکی حرمان و آندیکر هواست
دگر همواره راه جهل پویی
بود حرمان چه آنکه خویش سلطان
گذارد اهل رأی و تجریت خوار
بود فتنه یکی پیکار میدان
بناگه از پی افناء سلطان
هوی مولع همی بودن زنا تراست
خلاف روزگار است آنکه بسیار
زامثال خرابی ها وهم حرق
بود تندی خو خشم ز حد بیش
چو از کس سرزند جزئی خطائی
بود نادانی آنکه در جهان خود
همانا از در نرمی در آید
نماید سختی و تندی بسیار

کلیله گفت گفتارت شنیدم
ولیکن در هلاک آن بد اقبال
که بیش از تست او را یار و یاور
بگفتا دمنه براینسان معانی
که از زور زیاد و یار بسیار
برای و حیل و با مکر و تدبیر
برای و حیل آنچه میتوان کرد
ندانی داستان زاغ و آن مار
کلیله گفت چونست آنرو ایت

زمقصد تو تصویری بدیدم
چگونه سعی بنمائی در این حال
هم از توقوتش باشد فزون تر
نشاید روی بنمود از بدانی
نماند پای برجا کاخ هر کار
توان بنمود خنثی کار شمشیر
کجا بتوان بزور و قدرت آن کرد
که چون بنمود روز مار را تار
بگفتا دمنه اینست آن حکایت

حکایت زاغ و مار

بشاخی بود زاغی را بکھسار
بنزدیکش بد سوراخ ماری
هر آنکه بچه ای آن زاغ کردی
بوجه موعظت آنزاغ یکروز
بگفتا کای برادر وی نکودان
که تیغ ظلم آرد هر که بیرون
چرا این ظلم در حقم نمائی
نیندیشی زیاداش چنین کار
گذر زین ظلم و در کارت بیندیش
نکرد این بند در آنملر تأثیر

بنیکی لانه ای از شاخ اشجار
سینه دل خشمگینی گوشتخواری
شدی آن مار و آن مرغک بخوردی
بیامد نزد او با قلب پر سوز
مگر نشنیده ای پند بزرگان
همان تیغش بریزد عاقبت خون
بدینسان بچگانم را ربائی
کنی بر هیچ ترس این ظلم بسیار
ره صلح و سلامت گیر در پیش
نکرد اندر حجر مسمار تأثیر

واهنمائی شکال

ببرد آخر شکالی را شکایت
که یاری با وفا بود او بغایت

بخواهم خویش برهانم در اینبار
 بود عاجز که سازد قلب من ریش
 چسان پارا نهی در راه این کار
 که نیرویش بس از تو بیش باشد
 بخواهم برکنم چشمش بی‌کبار
 ز قصد آن ستمگر گردد ایمن
 بگفتا نیست این تدبیر نیکو
 که از جورش بسازد خویش ایمن
 ورا هرگز نیفتد در خطر جان
 خطر از بهر جان در پیش باشد
 رهی تاریک و ناهموار و صد چاه
 نگردی کوشد از آن غفلت و کار
 ولیکن جان خود را داد از چنگ
 شکالش گفت اینست آن حکایت

بگفت از جور این قهار مکار
 کنم کاری کز آنپس آنجفا بیش
 بگفتا پر خطر باشد چنین کار
 ترا خصمی قوی در پیش باشد
 بگفتا چون بخواهد آن جفا کار
 که در آینده نور دیده من
 شکال اینفصل چون بشنید از او
 خردمندار نماید قصد دشمن
 چنان اینکار پردازد که از آن
 نه آنسانکه مخافت پیش باشد
 نباشد جز خطر چیزی در اینراه
 نگر تا همچو ماهیخوار مکار
 که جهدی کرد بهر کشت خرچنگ
 بگفتا زاغ چونست آن روایت

داستان ماهیخوار و خرچنگ

بسی پر حیل و مکار مرغی
 در آنجا مسکن او بود دیری
 از آنجا میگرفت آن مرغ ماهی
 بضعف اندر شد از ناتندرستی
 همی در ماند در آنگونه کار او
 بسی نالید زان نا تندرستی
 که با سرعت همی طی کرد اینراه

بوقتی بود ماهیخوار مرغی
 وطن خودش کنار آبگیری
 بقدر حاجت خود گاه گاهی
 چوپیری روی کرد او را و سستی
 همانا باز ماند از آن شکار او
 بسی غمگین شد از آن ضعف و سستی
 بخود گفتا در یفا عمر کوتاه

زمان کامرانی دور گردید
 مرا بیچاره و پر ضعف بنمود
 نمانده هیچ چیزی اندرین دار
 بسی نیکو بود از بهر پیری
 بنای کار بر حیلت کنم ساز
 دری بر خویش از شادی گشایم

ز نزدیکم جوانی دور گردید
 جهان از دست من هر چیز بر بود
 کنون جز تجریت بهر من زار
 که در هنگام پیری دستگیری
 چو از قوت بماند ستم کنون باز
 مگر جبران این ضعفم نمایم

*

بغمناکی نهاد او دست بر دست
 کنارش آمدو حالش بهر سید
 بگفتش چون نباشم زار و غمناک
 شکارم بود و خوش بودم از آن من
 نبودم هیچ در دور جهان غم
 نمیشد هیچ از آن ماهیان کم
 گذر بنموده کردند این سخن یاد
 بیایست این زمان گیریم از آنان
 که نیکو آبگیر دلدیر است
 بود زینجا فزونتر ماهی آن
 سپس در این مکان دامی گذاریم
 که باید چشم بست از زندگانی

بغم پس در کنار آب بنشست
 یکی خرچنگ در آن حالش دید
 بگفتا از چه ای افکار و غمناک
 که روزی یکدو ماهی زین مکان من
 بدم قانع بدین روزی بس کم
 هم از اینکارو از اینسان شکارم
 کنون امروز از این ره دو صیاد
 که در اینجا بود ماهی فراوان
 یکی گفتا فلانجا آبگیر است
 که باشد ماهی آنجا فراوان
 چه به کاول بدانجا روی آریم
 اگر حال اینچنین گردد تودانی

خبر کردن خرچنگ ماهیان را از حال

بدیشان گفت آنچه در میان رفت
 بکار خویش حیران و پریشان

پس آن خرچنگ سوی ماهیان رفت
 بسی پر ترس گردیدند ایشان

در آن آخر صلاح خویش دیدند
بسوی مرغ آنکه رو نمودند
که خود گیرند زان مرغ حزین بند
بفرمی مشورت با او نمودند

فریب خوردن ماهیان

بگفتندش که مارا کار زار است
ز تو خواهیم تاراهی نمائی
اگر چه خود بود دشمن خردمند
خصوصاً در چنانکاری که آنکار
بقای ذات تو در بودن ماست
چه می بینی صواب کار ما را
بگفتا خویشان این نکته دانید
شمارا کمتر از صیاد نیروست
از اینرو من نخواهم گفت هرگز
ولی نزدیک اینجا آ بگیر است
صفای آن بود چون اشک عاشق
چنانکه ریک را اندر ته آن
اگر تحویل ترد آنجا توانید
بگفتندش که نیکورای باشد
ولی باید کمک ما را نمائی
که ما عاجز از اینکاریم و دانی
بگفتا او دریغی من ندارم
ولی این کار بس مدت بگیرد
بسی آن ماهیان زاری نمودند
تو دانی بسته مان راه فرار است
مگر مارا بود روی رهائی
چو زو پرسند چیزی میدهند پند
ببردارد برایش سود بسیار
در این هستی ما سود تو پیدا است
صواب کار بس دشوار ما را
که کم نیروی و سست و ناتوانید
عیان نیروی و مکر و قوت اوست
که باشد خیرگی امروز جایز
که همچون آب آن روی زمین نیست
بسی غماز تر از صبح صادق
توان دید و توان بشمرد آسان
بخصب و راحت از آن پس بمانید
همانا جای ما آنجای باشد
گره زین بسته بند ما گشائی
نباشد مان چنین تاب و توانی
بتحویل شما همت گمارم
بیایند آندو و فرصت بمیرد
تحمل منت و خواری نمودند

که تا آخر قراری بر نهادند
مگر مانند دور از دام صیاد
پس او هر روز از ایشان بپردی

آگاهی خرنچنگ بر نیرنگ ماهیخوار

بسی آنجمله میکردند تعجیل
بر این قوم پر از سهو خطا کار
بخود میگفت هر بی فکر نادان
و یاد غفلت و بی ترس و تشویش
سزای وی همین باشد بدنیسا
بر این منوال چون یکچند بگذشت
نهاد او را پشت خویش آن مرغ
چو از دور استخوان ماهیان دید
بخود گفتا که هر شخص خردمند
نسازد گر خطر را بند • پاره
نموده سعی اندر کشتن خویش
چو کوشد گر شود پیروز در آن
و گر در آن نگردد خویش پیروز
ورا مطعون نگردد آن فحامت
چو بیند لاجرم روی شهادت
باخر خود مصمم شد بدینکار
برای کشتن آن خصم بد خو
پس آنکه حلق وی محکم بيفشرد

که هر روزی برد زایشان تنی چند
تمام عمر را مانند آزاد
بیالائی در آن سامان بخوردی

که تا خود زود تر کردند تحویل
بعبرت او نظر میکرد بسیار
نماید اعتمادی بر لثیمان
فریب لابه دشمن خورد خویش
مکافاتش چنین باشد بدنیسا
زمان رفتن خرنچنگ پس گشت
گرفت آنراه بالاپیش آن مرغ
تمام حال را خرنچنگ فهمید
چو بیند در خطر جانست و در بند
نکوشد گر بجستراه چاره
زده بانغ خود بر قلب خود نیش
بگیرد نام همچون یکنامان
چو شام تیره اش گردد رخ روز
همان مردانگی و آن شہامت
بسیابد بیسخن در شہادت
که سازد کار آن مکار غدار
فکند او خویش را بر گردن او
چنانکه گشت بیهوش و بجا مرد

موفقند بکار خویش خرچنگ
پس آنکه رفت سوی ماهیان او
بیایماندگان او نهیت گفت
شدند از مرگ ماهیخوار بس شاد

*

از اینرویت بگفتم این مثلرا
بساکس کوبمگر خویش جانداد
ولی راهی ترا بنمایم ای یار
بگفتا زاغ بر پند خردمند
هر آن پندی که یاری بر خرد گفت
بگفت او را که خود بادیده ای باز
بیندازی نظر بر بام و صحرا
فرود آئی و زود آنرا ربائی
بری همواره اش آرام آرام
رسانی تا چنین خود را بر مار
پی پیرایه آنکس کو شتابد
چو این بشنید دیهی را سفر کرد
ببام خانه ای ناگاه دید او
پیاپی آمد و ناگاه ربودش
بروی مار چون انداخت آن را
کسانیکه پی آنزاغ بودند
سر آنمار کوبیدند بسا سنگ
بدینحیلت بشد آسوده زانمار

برون آمد از آن نشویش خرچنگ
نمود آنحالرا نیکو بیان او
برای آن شهیدان تعزیت گفت
که از خصمی چنان گشتند آزاد

که تا این نکته را دانی بدینا
در آن دامی که خود بنهاد افتاد
که بی رنجی بسازی کار آنمار
هر آنکس رو نکرد افتاد در بند
بدون گفتگو باید پذیرفت
همی باید کنی در شهر پرواز
که تا چشم افکنی پیرایه ای را
بنوک خویشان بندش نمائی
که مردم نیک بینندت بهر گام
بیندانی تو آن را بر سر مار
ترا بگذارد و آن را بیابد
پی پیرایه بر هر سو نظر کرد
زنی پیرایه ای بنهاده نیکو
نمود آنها که یارش گفته بودش
خود از آن معرکت در برد جانرا
بناچاری یکی کوشش نمودند
که بیجان گشت آن پر عذر و نیرنگ
از آن جرار خصم دون مکار



بگفتا دمنه گفتم این حکایت
 که دانی آنچه با حیلت توان کرد
 کایله گفت او را زور و قوت
 بحیلت چون توانی یابیش دست
 بگفتا دمنه کاینگونه است ایکن
 بغفلت میتوان او را بیفکند
 کمین غدر کز مامن گشاید
 چنان خرگوش کو با مکر و تدبیر
 کایله گفت چونست آنروایت

که بنمایم در این راهت هدایت
 بزور و قهر نتواند کند مرد
 بود خود جمع با عقل و مروت
 بمکر خویش چون بنمائیش بست
 بمن مغرور و ایمن باشد از من
 فریش داد و کردش سخت در بند
 نکوتر بی گمان جاگیر آید
 بچاه افکند و کشت آنخشمگین شیر
 بگفتا دمنه اینست آن حکایت

داستان شیر و خرگوش

بنیکو مرغزاری سبز و خرم
 نسیمش کرده جنت را معطر
 دو صد کوبکبهر شاخیش تابان
 و حوشی زندگانی می نمودند
 ولی شیری در آنجا بود کایشان
 منقص عیش ایشان بود از او
 بروزی آمدند ایشان فراهم
 بیندیشیده فکرتها نمودند
 سپس با هم بنزد شیر رفتند
 که تو هر روز بعد از رنج بردن
 همیشه زین سبب در ترس مائیم

که جمعش هر نکومی بود با هم
 فلک را کرده عکس از منور
 بهر يك صد سپهر افتاده حیران
 که خود در نعمت و در خصب بودند
 ز نزدیکیش بودندی پریشان
 از آن پر قوت جبار بد خو
 بکار خود سخن گفتند با هم
 که تا آخر رهی پیدا نمودند
 پس از عرض سلام او را بگفتند
 شکری میکنی از بهر خوردن
 هماره در غم و رنج بلائیم

تو هم اندر تکاپوی کم و بیش
 کنون مانیک کردستیم فکری
 ترا از آن فراغت حاصل آید
 تعرض گر روابرها نداری
 چو شیر اینگفته را بشنید شد شاد
 چو یکچندی بر اینمنوال بگذشت
 همانا بود آن بدبخت خرگوش
 بکار خود نمود اندیشه ای خویش
 بآخر خود رهی را کرد پیدا
 بگفتاگر کمی دیرم فرستید
 ز جور آن ستمکار بد اندیش
 کشم با حیلتی ناگاه او را
 بگفتندش که بیشک می توانی

که بنمائی شکاری و خوری خویش
 که بی شبهت بود آن فکر بگری
 بما هم امن و راحت رو نماید
 بهر روزی بیاریمت شکاری
 پس از اندیشه ای بر آن رضا داد
 بروزی نوبت خرگوش در گشت
 یکی پررأی و عقل و دانش و هوش
 مگر یابد رهائی زان جفا کیش
 که در آن بود مطلوبش هویدا
 نه اکنون نزد آنشیرم فرستید
 رها سازم تمام دوستان خویش
 همان بدخواه دون تنگخورا
 در اینجا آنچه میخواهی بمانی

حیله خرگوش

۱۵۰۰

چو وقت چاشت آن شیر بگذشت
 بدیدش تنگدل با خشم بسیار
 فروغ خشم در کارش هویدا
 دهانش گشته بدخشک و خود آنچست
 چو دید او را از جای خویش بر جست
 که آئی از کجا و همراهت کیست
 بگفتا همراه من بهر سلطان

بسی آهسته سوی او روان گشت
 که بد بس گرسنه آنخصم جبار
 غضب از سرخی چشمانش پیدا
 در آن دم نقض عهد از خاک میجست
 چنین فریاد کرد و باز بنشست
 سبب تأخیر و نقض عهد را چیست
 یکی خرگوش فربه بود میدان

بس او را خشمگین و سخت دیدیم
 کجا بر چشم گریانم نظر کرد؟
 بگفتا من شهم دیگر که شاهست؟
 نه کس چون من بقدرت در دیار است
 دویدم تا بر آنت سازم آگاه
 که بس بیحرمتی این پست بنمود
 بدنبالش روان گردید خود شیر
 که آنچه پاک آبی پر صفا داشت
 درونش بود هر سنگی هویدا
 چو زو ترسم مرا اندر بغل گیر
 نمایم رهنمائی این زمانت
 بتندی خود نظر افکند در چاه
 فزون خشمش شد و بر خود بیبچید
 هماندم نرد عمر خویش را باخت
 ز بند اضطراب آزاد گردید
 نمود آنجمع را هم خرم و شاد
 همیکردند زاپس زندگانی

میان راه شیر را رسیدیم
 گرفت او را زمن آن ناجوانمرد
 بگفتم این شکار پادشاهست
 مرا اینجاقط جای شکار است
 چو دیدم اینعمل را زو بناگاه
 بگفتا شیر بنمایش بمن زود
 بیش افتاد آن پر عقل و تدبیر
 بنزدیکی چاهی گام بگذاشت
 که هر صورت در آن میگشت پیدا
 بگفتا اندرین چاهست آن شیر
 که تا خصم ترا بدهم نشانت
 بغل خرگوش را بنمود آنگاه
 مثال خویش و خرگوش اندر آن دید
 نهاد او را و خود در چاه انداخت
 بسی خرگوش پر غم شاد گردید
 برفت و دوستان را هم خبر داد
 همه با خرمی و شادمانی



ولی بشنو زمن ای نیکتریار
 که شیر از آن نبیند خودزیانی
 که تیر لعنتت بر سر نیاید
 نکو میدان که این کورت نشاید

کلیله گفت نیکت بود گفتار
 که گر آنگونه اش کشتن توانی
 توانی خود کسی این کار و شاید
 ولی گر شیر را زان رنج آید

که عاقل بهر عیش و راحت خویش نه راه رنج مخدومش نهد پیش

بدینجمله سخنشان یافت پایان بنزد آندو ماند آراز پنهان

رفتن دهنه بنزد يك شير برای فریب دادن او

نمودی دهنه پر عقل و تدبیر
 که تا روزی بنیکی خلوتی یافت
 چو شیر او را بنزدیکی خود دید
 که اینجا نا مدستی چند روزیست
 بگفتا دهنه خیر است و شد از جا
 بگفتش شیر چیزی روی بنمود
 فراغ حال و خلوت گفت باید
 بگستاقت آن حال است و بس زود
 که تا در کار ملک و امر تدبیر
 نه هرگز مرد عقل کار خود را
 بگفتا هر سخن را هر خردمند
 که داند آن سخن نفرت فزاید
 همی دوری کند از گفتنش خویش
 مگر داند که او هشیار باشد
 خصوصاً آنکه سود آن بناگاه
 چه گوینده در آن رأی و در آنکار
 جز آنکه حق نعمت را گزارد
 گر از آنورطه خود سالم جهد او
 تقاعد چند روز از دیدن شیر
 بنزد شیر شد چون فرصتی یافت
 بشد خرسند و زاحوالش پرسید
 امید خیر باشد تلتش چیست ؟
 در او تغییر حالت شد هویدا
 بگفت آری بگفتا بازگو زود
 که تا اینرا از آنکه گفته آید
 در این راز را بایست بگشود
 نیاید هیچگاهی هیچ تاخیر
 خود از امروز اندازد بفردا
 بخواهد خود بگوید از سر پند
 کراهیت از آن گفتن بزاید
 نگوید زآن سخن چیزی کم و بیش
 ذکاء و عقل وی بسیار باشد
 بدو خود باز گردد خواه و ناخواه
 نخواهد هیچ سودی برد ناچار
 براه پند گوئی پا گذارد
 هم از گرداب آن سالم رهد او